

## کشتگان در حال فرار

حکما گفته‌اند که:

شجاعت بهترین وسیله دفاع است و ترس شیوه‌ای است برای مرگ. و نشانه آن است که اکثر کشتگان در حال فرار کشته شده‌اند و نه در حال حمله.

### خربزه به سیصد اشرفی

شخصی گریه‌کنان نزد ملک شاه آمد و گفت: خربزه خریده بودم، یکی از خدمتگزاران شما آن را به زور از من گرفت.

ملک شاه هیچ نگفت. بعد از اندک زمانی از مجلس برخاست و اظهار بیماری کرد و سراغ خربزه گرفت و به غلامان گفت:

— هر کجا خربزه دیدید برای من بیاورید.

مأموران رفتند و یکی از امرای پادشاه را با خربزمای نزد شاه آوردند.

پادشاه گفت: هنوز اول فصل خربزه است، این را از کجا آوردی؟

امیر گفت: غلامان من آن را آوردند.

پادشاه گفت: باید غلامان را نزد من بیاوری.

امیر مقصود شاه را دریافت و غلامان را پنهان ساخت و به پادشاه گفت: از ترس فرار کرده‌اند.

پادشاه صاحب خربزه را طلبید و به او گفت: این امیر را به غلامی به تو دادیم. به خدا اگر او را مرخص کردی تو را خواهم کشت.

آن شخص دست امیر را گرفت و از مجلس بیرون آورد. در بیرون آن امیر خود را به سیصد اشرفی خرید. پس آن مرد نزد سلطان آمد و گفت:

غلام خود را به رضای خود فروختیم.  
شاه گفت: خوب کردی، به سلامت برو.

نتیجه گیری تاریخی: غلامان و امرای شاه در گذشته دزد بودند و شاه هم  
اگر می خواست با آنها مبارزه کند کاری از دستش بر نمی آمد.

### فرزدق

شخصی به فرزدق شاعر گفت: چه نام داری؟  
گفت: فرزدق.

آن شخص گفت: در ولایت ما فرزدق به نانی می گویند که در تنور افتاده  
و شکسته باشد و زن های ما آن را می خورند.  
فرزدق گفت: خدا را شکر که خدا مرا در شکم زن های شما قرار داد.

### بعد از سیر شدن

حضرت فرمود: کسی که در وقت مردن مملوک خود را آزاد کند مثل کسی  
است که بعد از سیر خوردن پبخشد.

### حکایت عشق پسر بهرام گور

بهرام گور پسری داشت که می خواست پادشاهی را به او بسپارد، اما آن  
پسر از خردمندی و عقل بهرهای نداشت. و از مردی و مردانگی و  
جوانمردی که لازمه پادشاهی است بی بهره بود. اوقات خود را به بازی و  
عیاشی و خوشگذرانی می گذراند و علاقه ای به تحصیل دانش و خرد

نداشت. بهرام از این بابت بسیار ناراحت بود و فکرش آشفته شده بود. برای پسرش معلمانی را تعیین کرد تا او را تربیت کنند، اما فایده نداشت. روزی معلم به خدمت بهرام آمد و به او گفت: هر چه در تربیت شاهزاده می‌کوشم به نتیجه نمی‌رسم. به تازگی خبری شنیده‌ام که شاهزاده عاشق دختر یکی از بزرگان شده است.

بهرام از شنیدن این ماجرا خوشحال شد. به معلم گفت: امیدوارم به وسیله این عشق و محبت پسر اصلاح شود.

و در پی این، بهرام پدر دختر را طلبید و ماجرا را به او گفت و از او خواست تا در صورت خواستگاری پسر از دختر، دختر وعده ملاقات بدهد، اما او را ملاقات نکند. و بعد به واسطه بگوید که چون پسر پادشاه به کسب معرفت و تحصیل ادب و آدمیت راغب نیست من علاقه‌ای به ازدواج با او ندارم. دختر نیز چنین کرد.

پسر همت خود را مصروف داشت و کمالات و اخلاق کسب کرد و در اندک زمانی به بزرگی رسید. پس از آن پادشاه معلم را امر کرد که به شاهزاده بگو تا برای او خواستگاری کنم و شاه آن دختر را برای شاهزاده گرفت.

نتیجه‌گیری اخلاقی: عشق تا موقعی که به وصال منجر نشده فواید زیادی برای کسب کمالات دارد، خصوصاً در حالتی که پدر آدم پادشاه باشد و طرف مربوطه شوهر نکند.

### ضرب المثل های عرب

اعراب ضرب المثل های فراوانی دارند که هر کدام به دلایل واقعهای صادر شده است:

**ابخل من مادّر** (بخیل تر از مادّر): مادّر شخصی از طایفه هلال بن عامر و بسیار بخیل بود تا حدّی که شتر خود را سر حوض آب می داد و وقتی مقداری آب باقی می ماند نجاست در آن می انداخت که فرد دیگری نتواند از آن استفاده کند.

**ابله من باقل** (ابله تر از باقل): باقل مردی بود از ثعلبه، آهویی را یازده درهم خرید و به خانه آورد. شخصی از او پرسید: آهو را چند خریدی؟ باقل برای اینکه به او یازده را نشان دهد انگشتان هر دو دست را باز کرد و زبانش را بیرون آورد یعنی یازده درهم. آهو از دست او به زمین افتاد و فرار کرد.

**اجود من کعب بن مامه** (بخشنده تر از کعب): می گویند کعب به سفر می رفت و مقداری آب همراه داشت. دوستانش تشنه شدند، تمام آب را به آنها داد و خودش از تشنگی هلاک شد.

**احمق من عجل بن وابل** (احمق تر از عجل بن وابل): شخصی به

عجل گفت: اسب خود را چه نام نهادی؟ و اسب او نامی نداشت. عجل چشم اسب را کور کرد و گفت: آن را اعور (یک چشم) نام نهادم.

احذر من الغراب (ترسوتر از کلاغ): می‌گویند کلاغ به جوجه‌اش وصیت می‌کرد که هرگاه سنگی به تو انداختند فرار کن. جوجه گفت: پیش از آن که سنگ بیندازند فرار می‌کنم.

احذر من ذئب (ترسوتر از گرگ): می‌گویند گرگ می‌خواهد، در حالی که یک چشمش از ترس باز و یک چشمش از خواب بسته است.

احیر من ضب (سرگردان‌تر از سوسمار): می‌گویند سوسمار وقتی از سوراخش فاصله می‌گیرد آن را گم می‌کند.

اشام من البسوس (شوم‌تر از بسوس): بسوس زنی بود که شتری ماده داشت. روزی آن شتر به زمین علفزاری که کلیب آن را اجاره کرده بود رفت و آنجا علف می‌خورد. تخم‌مرغی که در آن زمین بود در اثر برخورد با پای شتر شکست. کلیب ناراحت شد و تیری به پستان شتر زد. بسوس از ناراحتی کلیب را کشت. جنگ شدیدی مابین طوایف بکر و تغلب که طایفه بسوس و کلیب بودند به وجود آمد و چهل سال ادامه پیدا کرد.

اشام من رغیف الحولا (شوم‌تر از حولا): حولا زنی بود که در

بعضی قبایل عرب نان می‌پخت. روزی یکی از نان‌های او را برداشتند و در اثر همان هزار نفر به قتل رسیدند.

### خلیفه‌ای که نمی‌خندید

در تاریخ مسعودی آمده است:

در بغداد مردی سر و زبان‌دار و شوخ بود که در گذرگاه مردم می‌نشست و با گفتن حکایات خود آنان را به خنده می‌آورد. هر کس سخنان او را می‌شنید می‌خندید و او را این مغالزی می‌گفتند.

روزی یکی از ملازمان خلیفه که سخنان او را شنیده بود نزد خلیفه رفت و تعریف او را کرد و سپس نزد او آمد و با او شرط کرد که با هم به بارگاه خلیفه بروند و او خلیفه را بخنداند و از او صله بگیرد و هر چه گرفت نیمی از آن به ملازم خلیفه برسد.

این مغالزی اصرار کرد که باید یک پنجم یا یک چهارم یا یک سوم آنچه می‌گیرم از من بگیری اما ملازم خلیفه قبول نکرد و قرار گذاشتند که نیمی از آنچه از خلیفه می‌گیرد به ملازم بدهد.

آنان نزد خلیفه رفتند. خلیفه با این مغالزی شرط کرد که اگر از شنیدن حکایات او خندید پانصد درهم بگیرد. وگرنه ده بار با کیسه‌ای که جلوی خلیفه بود به او بزنند.

این مغالزی شروع کرد به صحبت کردن و حکایات خنده‌دار و عجیب و غریب گفت، به طوری که حضار در مجلس بسیار خندیدند ولی خلیفه مطلقاً نخندید.

در پایان این مغالزی گفت: ای امیرالمؤمنین هر چه می‌دانستم گفتم، آنقدر

که خود سردرد گرفتم و تو نخندیدی، فقط یک خواسته دارم و آن اینکه حالا که نخندیدید به جای ده ضربه بیست ضربه به من بزنید. خلیفه خواست بخندد ولی جلوی خودش را گرفت و دستور داد بیست ضربه بزنند. وقتی ده ضربه زدند ابن مغزلی گفت: خواسته‌ای دارم. خلیفه گفت: بگو

ابن مغزلی گفت: وقتی می‌آمدم خادمی که مرا آورد با من شرط کرد که هر چه گرفتم با او نصف کنم، حالا که نصف ضربه‌ها را خوردم، ده ضربه هم به خادم بزنید.

خلیفه که این را شنید خندید و تلافی تمام لحظه‌هایی را که نخندیده بود درآورد و دستور داد خادم را آوردند تا او را بزنند. خادم پرسید: من چه تقصیری دارم؟

ابن مغزلی گفت: وقتی به تو التماس کردم که یک چهارم یا یک سوم جایزه را بگیری قبول نکردی، حالا باید نصف ضربه‌ها را که جایزه امیرالمؤمنین است بگیری.

خلیفه باز هم خندید و پانصد درهم را بین آن دو تقسیم کرد. ابن مغزلی گفت: دوست داشتم پانصد درهم را به او می‌دادمی و دو ضربه هم به او می‌زدی.

**حکایت مردی که سگ و الاغ و خر و خروسش مردند**  
می‌گویند یکی از صحرائنشینان سگی و الاغی و خروسی داشت که خروس او را برای نماز صبح بیدار می‌کرد، سگ مراقب او بود و الاغ بار او را می‌برد. شبی روباه خروس او را برد و خورد.

آن مرد گفت: شاید خیر من در آن باشد.  
روز دیگر گری آمد و الاغ او را گرفت و شکم الاغ را درید.  
آن مرد گفت: شاید خیر من در آن باشد.  
روز دیگر سگ او مرد.

گفت: لاجول و لاقوة الا بالله، شاید صلاح من در آن باشد. اتفاقاً جمعی از دشمنان قصد قبیله او کردند، نزدیک به خانه‌های آنها آمده انتظار فرصت می‌کشیدند. و چون شب شد سر آنها ریختند و اموال آنان را غارت کردند و مردان را به قتل رساندند. اما چون از خانه آن مرد هیچ صدایی نمی‌آمد او را نکشتند.

### حکایت ابوالجمل

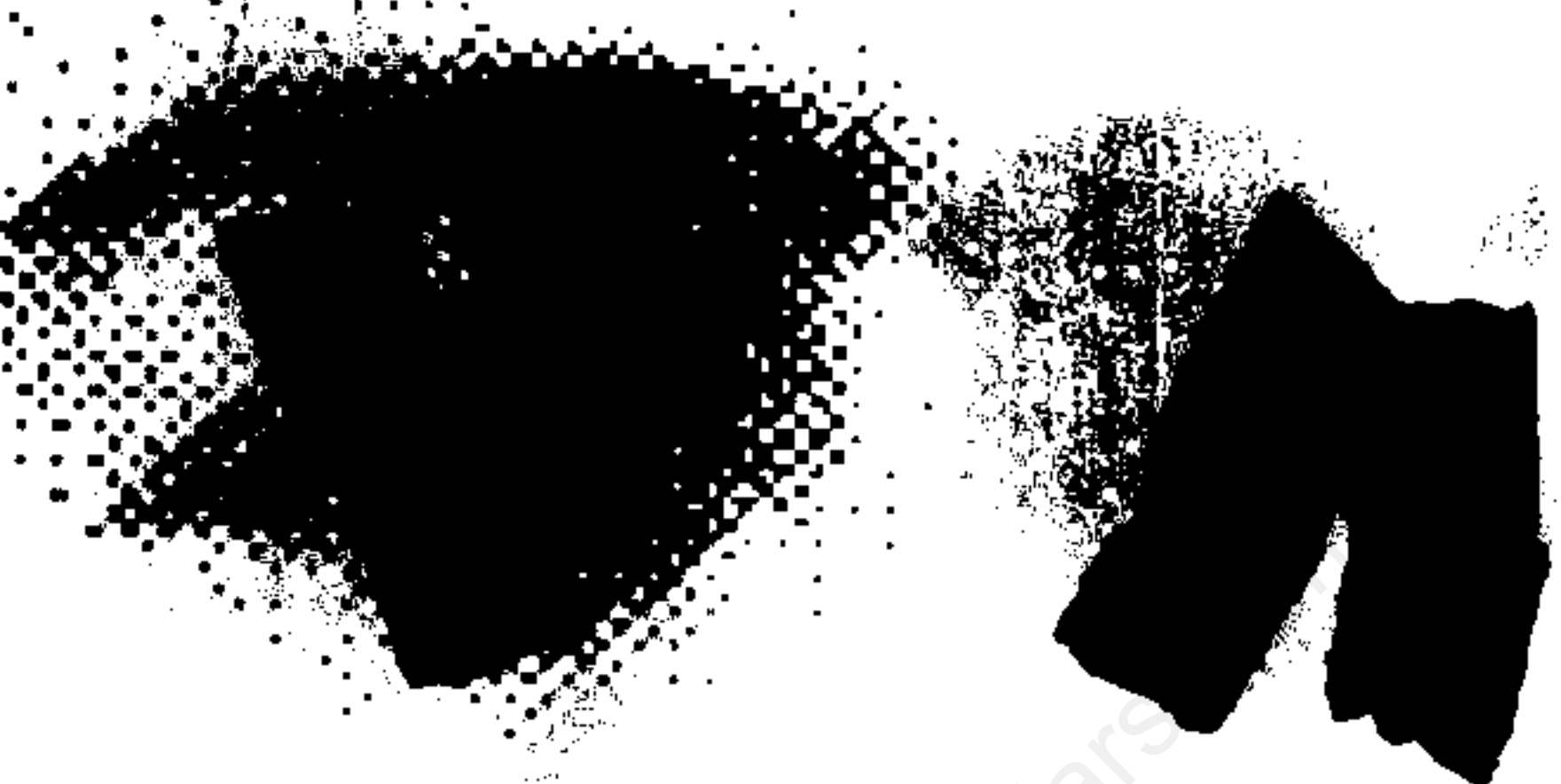
معروف است که مقنی (جمل) اگر بوی خوب به بینی‌اش برسد حالش خراب می‌شود.

می‌گویند یکی از خدمه خاص حاکم بصره از بوی خوش بدش می‌آمد و به همین دلیل به او ابوالجمل می‌گفتند. روزی حاکم سوار بر اسب از کوچه و بازار می‌گذشت. آن شخص را جلوی دکان عطار دید که نشسته است، به شوخی گفت: نزد عطار که می‌نشینی قدری گُه با خودت داشته باش که حالت خراب نشود.

ابوالجمل گفت: از برکت وجود شما به آن محتاج نیستم. حاکم خجالت کشید و رفت.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



www.KetabFarsi.com

نگارخانه

ISBN 964-334-350-2



قیمت ۹۰ تومان